



□ برای مرد هزارهٔ آخر

برای امام خمینی

میرزا علی میرزا شاکاکی

مگر پیامبران را  
تو گفته ای که بخوابند، تا تو برخیزی  
چنین که می بینم، آفتاب، پاره ای از توست  
و آسمان  
خلاصه ای از وسعت صدای تو  
اینک روز،

حرارت از نفس روشن تو میگیرد  
و شب، ردای خواب ترا بتن کرده است  
ستاره ها همه لبخندهای تو هستند  
وماه در تبسم تو—

سرگردانست  
چگونه کهکشانشان به میهمانیت آمد  
و روشنایی را از تو وام گرفت؟! \*

\* \* \*

باران به چشم گفت  
گریستن از تو آموخته است  
و آب، قصه ای از مهر بانی تو شنیده است  
که از زلال صحبت او  
باد قصه می گوید.

\* \* \*

تو در ملائک می گنجی؟! نه! نه! نه!  
هزار بال پر جبرئیل می سوزد  
اگر به عرش روشن روی تو سایه اندازد  
و شرم باد درختان را  
اگر به سر بلندی نام تو بارور نشود

\* \* \*